

خلاصه‌برداری از جلسه چهل و دوم از جلسات آنلاین شرح و تفسیر مثنوی معنوی مولانا

جلسه 42

دفتر چهارم، بیت 2202

قبل از شروع داستان، مولوی در مورد عقل صحبت می‌کند و در یک تقسیم‌بندی، انسان‌ها را از این حیث سه دسته می‌کند. یکی، انسانی که عاقل تمام هست. یکی هم انسانی که نیم عاقل هست و یکی هم انسانی که عقل ندارد و غافل است. با این عنوان شروع می‌کند:

"علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی"

عاقل آن باشد که او با مشعله ست	او دلیل و پیشوای قافله ست
پیرو نور خودست آن پیش رو	تابع خویش است آن بی خویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید	هم بدان نوری که جانش زو چرید

در دیدگاه مولوی، انسان عاقل تمام، انسانی است که از درون خودش روشن شده و حرکتش در زندگی بر اساس نور درون خودش است. کسی هست که بدون خود و نفس حرکت می‌کند، یعنی بی خویش رونده است.

دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیده ی خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و جُست و جلیل

دسته دوم انسان‌های نیم عاقل هستند که مثل دسته اول (عاقل تمام) نیستند اما از دسته اول برای حرکت در زندگی شان کمک و راهنمایی می‌گیرند.

و دسته سوم:

و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل	نگش آید آمدن خلف دلیل

انسانی که به اندازه یک جو عقل ندارد، نه خودش عقل دارد و نه از آدم‌های عاقل پیروی می‌کند. این انسان نه می‌داند و نه می‌داند که نمی‌داند! راه را نمی‌داند و عارش هم می‌آید پشت یک راهنما حرکت کند.

این انسان:

می رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی به تاز (آیس: ناامید)
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری گد کند (گدایی کند)
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مُرده کند
مُرده ی آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام

می‌گوید این انسان نه خودش شمع عقلی دارد که راهنمای خودش بکند و نه حتی نیم شمعی که بتواند از او نوری کسب کند. این چنین فردی، عقلی ندارد که دم زنده بزند. یعنی زندگی معنوی و حقیقی داشته باشد. نیم عقلی هم ندارد که خودش را پیش کسی که عقل دارد مرده کند. اگر انسان نادان نیم عقلی داشت می‌توانست خودش را در برابر یک خردمند و عاقل تمام تسلیم کند تا از نشیب گمراهی نجات یابد.

عقل کامل نیست خود را مُرده کُن	در پناه عاقلی زنده سُنْ
---------------------------------------	--------------------------------

می‌گوید اگر عقل کاملی نداری، خودت را در پناه انسان خردمندی که سخن اش زندگی بخش باشد تسلیم بکن.

قصه ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی، یکی عاقل و یکی نیم عقل و آن دگر مغرور و ابله مُعَقَل لاشی و عاقبت هر سه:

آبگیری بود که در آن سه ماهی زندگی می کردند. چند صیاد از کنار آبگیر می گذشتند. دام و تور را برای صید ماهیان فراهم کردند. سه ماهی متوجه شدند که صید خواهند شد.

آنکه عاقل بود عزم راه کرد

عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت

که یقین، سستَم کنند از مَقْدِرَت (قدرت، توانائی)

مهر زاد و بوم بر جانیشان تَنَد

کاهلی و جهلشان بر من زَنَد

ماهی اول (ماهی عاقل) که سمبل فطرت می باشد، عزم کرد که فکر و چاره ای کند که از آن آبگیر رهایی پیدا کند. به خودش گفت که من با این دو ماهی مشورت نمی کنم، چرا که اینها عزمم را برای رفتن سست می کنند. این دو، چون به جایگاه و این آبگیر علاقه دارند، تنبلی و جاهلی می کنند و تنبلی و جاهلی شان در من هم ممکن است اثر کند.

در این داستان، آبگیر، سمبل نفس است. مشخصه آبگیر محدود بودن آن است. نفس هم چون از دایره فکر و دانسته هایش خارج نیست، انسان را در محدودیت قرار می دهد. انسانهایی هستند که وقتی این خطر را متوجه می شوند یعنی خطر نفس و خصوصیات مخربش را، بصورت فطری و اتوماتیک وار عزم رهایی از آن را می کنند. مانند ماهی اول داستان که عزم رفتن از آبگیر را می کند.

مشورت را زنده ای باید، نکو

که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟

ای مسافر با مسافر رای زن

زآنکه پایت لنگ دارد رای زن

برای مشورت، انسان باید یک فرد آگاه را انتخاب کند، اما چنین انسان هایی خیلی کم هستند. و تو ای انسان سالک که در این آبگیر نفس، گیر افتاده ای، اگر می خواهی حرکت کنی با کسی مشورت کن که مثل خودت سالک باشد. چرا که مشورت با زن - منظور کسی که تعلق به نفس و ظواهر دارد - نظر و عزم تو را برای رهایی می زند.

در اینجا داستان مولوی از مشورت کردن و بعد هم در مورد "حُبُّ الوطن" صحبت می کند و می گوید با انسان های عاقل مشورت کن، وطن اصلی تو آن دریاست و باید به سوی آن حرکت کنی.

از دم حُبُّ الوطن بگذر مایست

که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

برگرفته از حدیث "حُبُّ الوطن مِنَ الْإِيمَان" که مولوی میگوید تو این حدیث را شنیدی، از ظاهر حدیث گذر کن که وطن حقیقی انسان از لحاظ روانی، نیستان وجود و ذات انسانی است. مولوی می خواهد با آوردن این حدیث کسانی را که وطن را اینگونه معنی نمی کنند آگاه کند و بگوید که تو وطن اصلی خودت را بشناس که همان ذات اصلی و انسانی توست و به آن سو برگرد.

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط

این حدیثِ راست را کم خوان غلط

هم چنین حُبُّ الوطن باشد درست

تو وطن بشناس ای خواجه نخست

"حُبُّ الوطن" سخن شایسته ایست اما تو اول فهم کن که منظور از وطن چه هست؟

پس این معنی را درست بگیر و بدان حُبُّ الوطن واقعی این است که انسان، اهل بی مرزی باشد، اهل اعتباریات نباشد. در صورتیکه تو آمده ای و معنی حُبُّ الوطن را برعکس گرفته ای.

ادامه داستان:

مولوی باز می گردد به داستان و می آید سراغ ماهی اول (ماهی عاقل) که سمبل فطرت انسان است:

گفت آن ماهی زیرک، ره کنم

دل ز رای و مشورتشان بر گنم

نیست وقت مشورت هین راه کن

چون علی تو آه اندر چاه کن

مَحْرَمِ آن آه کم یابست بس

شب، رو و پنهان روی کُن چون عَسَس (عسس: پاسبان)

ماهی عاقل گفت که حرکت و تلاش خودم را می کنم که از این آبیگر رهایی یابم و دل از مشورت و رای دو ماهی دیگر بر می گنم، چرا که سست عناصرانی هستند. وقت مشورت نیست و حرکت کن. صحبت مولوی از اینکه فرصتی نیست و حرکت کن، نشان دهنده وخامت زندگی در نفس و من هست. می گوید این وخامت را درک و حرکت کن.

سوی دریا عزم کن زین آب گیر بحر جو و ترک این گرداب گیر

می گوید از گرداب من و خود به سمت دریای فطرت عزم کن.

سینه را پا ساخت می رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور

سینه را پا ساختن یعنی با تمام وجود و قوا انسان کاری را انجام دهد. ماهی عاقل و حذور (بسیار پرهیز کننده از نفس) هم با تمام قوا حرکت کرد که از این آبیگر رهایی پیدا کند.

انسانهایی که در فطرت شان اند از نفس گریزان هستند. به محض اینکه درون شان را آلوده به نفس ببینند، همت می کنند و برای رهایی، جدیت به خرج می دهند.

رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنه ی پهنای گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عاقبت

خوبستن افکند در دریای ژرف که نیاید حد آن را هیچ طرف

بس،

صیادان آمدند و ماهی دوم (ماهی نیم عاقل) حسرت خورد که چرا همراه ماهی عاقل نرفته است.

گفت: آه، من فوت کردم فرصه را (فرصت را) چون نگشتم همراه آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چو رفت می بیایستم شدن در پی به تفت (با شتاب)

بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآید رفته، یاد آن هبایست (باوه است)

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

ماهی نیم عاقل به خودش گفت که من آن دوست نیک و عاقل را از دست دادم. اما نباید دیگر به گذشته فکر کنم و خودم باید حرکت کنم. خود را مرده می کنم و مانند خار و خاشاک بر سطح آب می روم.

مُرده گِردم خویش بسپارم به آب مرگِ پیش از مرگِ آمَنست از عذاب

مرگِ پیش از مرگِ امنست ای قتی این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کُلکم مِن قَبْلِ آن یاتی الموت تَموتو بِالْعَتَنِ

همه تان بمیرید، قبل از آنکه مرگ واقعی بیاید و شما را با آن حالت فتنه ای که دارید در برگیرد، (اشاره به حدیثی از پیامبر اسلام که: موتوا قبل أن تموتوا: بمیرید، قبل از آنکه بمیرید)

ماهی نیم عاقل خود را مرده کرد. یکی از صیادان هم او را گرفت و بر خاک انداخت که اگر نیم جانی هم دارد بر روی خاک جان دهد و بمیرد. ماهی هم پنهان و آرام غلت زد و خود را در آب انداخت و راه دریا در پیش گرفت.

عَلت غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق، همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می جُست آن سلیم تا به جهدِ خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند احمقی، او را در آن آتش نشانند

ماهی سوم، ماهی جاهل و احمق در آبیگر ماند و هر کاری که برای نجات خودش می کرد دیگر فایده ای نداشت. حماقتش باعث گرفتاری او شد.

با حماقت گشت او همخوابه ای

بَر سر آتش به پشنت تابه ای

عقل می گفتش آلم یَاکِ نَذیر؟

او همی جوشید از تَفِ سعیر

ماهی احمق را بر روی آتش کباب کردند. از حرارت آن آتش می جوشید و عقلش به او می گفت که آیا هشدار دهنده ای نزد تو نیامد؟

هم جو جانِ کافران قالوا بلی

او همی گفت از شکنجه وز بلا

وا رهم زین محنت گردن شکن

باز می گفت او که گر این بار من

آبگیری را نسازم من سکن (مسکن)

من نسازم جز به دریایی وطن

تا ابد در آمن و صحت می روم

آبِ بی حد جویم و آمین شوم

تفسیر این داستان در کتاب "با پیر بلخ" تالیف محمد جعفر مصفا:

مولوی داستان کوتاه سمبلیکی دارد درباره سه ماهی که در یک گرداب زندگی می کنند. ماهی ها نماینده مختلف کیفیت های ذهنی و وجودی یک فرد آدمی هستند. گردابی که در آن اسیرند، "خود" است. و "خود" حاصل حرکت جزئی و پنداری ذهن است. این کیفیت ذهنی عامل تشکیل گرداب "خود" است. از دو ماهی، یکی نماینده عقل مفید است، و دیگری نماینده حالات فطری انسان. وقتی این دو ماهی خطر و اِدبار زیستن در گرداب "خود" را درک می کنند، برای خروج از آن دست به کار می شوند. ماهی ای که نماینده فطرت است، بدون هیچ تأمل، تفکر و درنگ، راه دریا را در پیش می گیرد. این ماهی، به قول مولوی "خارج اندیشه پویان گشته است". ماهی دوم نیز - که نماینده عقل مفید است - در می یابد که تنها طریق رهایی، مرگ بر مرداب، یا در مرداب است. او نیز از طریق مردن نجات می یابد. اما ماهی سوم، که نماینده عقل جزئی در خدمت "خود" است آنقدر در آن مرداب خودساخته بر می جهد، خودنمایی می کند تا صیاد اجل به سراغش بیاید.

این ماهی اصولاً جایی جز مرداب "خود" نمی شناسد تا شوق حرکت به سوی آن را داشته باشد. او گرداب "خود" را وطن اصلی خویش می پندارد. مشغولیت های زشت - ولی لذت آلود آن - سبب می شود که تمام عمر به حالت خواب و بی خبری در گرداب "خود" بماند، و در رنج ها و اِدبارهای آن دست و پا بزند.

باری،

عزم راه مشکل ناخواه کرد

آنکه عاقل بود عزم راه کرد

دل ز رأی و مشورتشان بر کنم

گفت آن ماهی زیرک ره کنم

چرا می گوید "عزم راه مشکل ناخواه"؟ مولوی در بسیاری از داستان هایش نشان می دهد که انسان به علت زیستن طولانی در مرداب "خود" و عادت به آن، میل ندارد زندگی و راه و طریق دیگری در پیش گیرد و خود را به دریای عدم بسپارد. انسان به "هستی" داشتن و متعین بودن خو گرفته است. تنها زمانی حاضر است این مرداب را رها کند که از طریق آگاهی عمیق، وخامت زیستن در آن را "با استخوان جان خویش" لمس کند. به عبارتی دیگر، انسان زمانی از "خود" تهی می گردد که احساس استیصال نماید. همانطور که گفتیم، مولوی در شرایط "استیصال" قرار گرفتن را یکی از پیش زمینه های لازم برای رهایی می داند.

ماهی اول، که عمق وخامت مسأله را حس کرده است می گوید دل از رأی و مشورت با دیگران بر می گیرم.

بارها باید تکرار، و توجه کنیم که خطاب همه این هشدارها من و توی انسان هستیم. می گوید اسیر اجماع نباش، اگر خطر زیستن در مرداب را درک می کنی حرکت کن، خود را درگیر بازی های جامعه نگه مدار. اسیر "اجماع" مشو! مگو دیگران حرکت نکردند، پس من هم حرکت نمی کنم.

راهی که ماهی می خواهد برود "راه ناخواه" است، ولی درک عمیق وخامت خطر، عزم حرکت را در او به وجود آورده است، و بنابراین به خود هی می زند و هشدار می دهد:

بجر جو و ترکِ این گرداب گیر

سوی دریا عزم کن زین آبگیر

بعد از درک ضرورت حرکت، ماهی بلادرنگ و بدون مشغول ساختن خویش به این مکتب و آن مکتب روانشناسی و فلسفی، یعنی کاری که ما انسانها وسیله فریب و مشغولیت خویش قرار می دهیم) روانه می شود.

از مقام با خطر تا بحر نور

سینه را با ساخت، می رفت آن خَدور

با آوردن "سینه را پا ساخت"، باز هم می خواهد جدیت و وخامت خطر، ضرورت حذر از آن، و ضرورت حرکت را برساند. می خواهد به من و تو تفهیم کند که در گردابی چنان وخامت بار و پررنج گرفتاری، که باید با تمام توان، همت و جدیت حرکت کنی. نباید به امروز و فردا کردن خود را سرگرم داری. باید چنگ و دندان و سینه و تمام وجودت را پا سازی و حرکت کنی تا خود را از حصار ظلمت به بحر نور برسانی.

همچو آهو کز بی او سگ بُود **می دود تا در تنش یک رگ بُود**

در این بیت هم باز تأکید بر جدیت خطر و ضرورت فرار از "خود" می کند. می گوید ای آدمیزاد، خطر "سگ نفس" را بین و به اهمال مگذران! تا آخرین رمق و تا یک رگ در بدن داری از جنگالش بگریز. و سرانجام چنین می شود:

رفت آن ماهی ره دریا گرفت **راه دور و بهنه بهنا گرفت**

خویشتن افکند در دریای زرف **که نیابد حد آنرا هیچ طرف**

خدا کند هی های این پیر ما را هم بیدار و هشیار کند و از گرداب بسته و محدود و پررنجی که از فکر برای خویش ساخته ایم، به بحر بی حد و مرز جان برساند، از حصار شناخته ها به وادی بی انتهای ناشناخته ها برساند. امیدوارم ما هم عقل هشیار و مفید آن ماهی را پیدا کنیم، برخیزیم و با عمق وجودمان به خود هی بزیم که:

می گریزم تا رگم جنیان بود **کی فرار از خویشتن آسان بود!**

* * *

موضوعات: عاقل تمام - نور درون - بی خویش رونده - نیم عاقل - دم زنده - عقل کامل - نفس - عزم رهایی - مشورت - آبگیر نفس - حُب الوطن - وطن حقیقی - وخامت زندگی در نفس - سینه را پا ساختن - حسرت آوردن - مرگ.

* * *

لینک جلسه مربوطه <http://www.panevis.net/molana/masnawi42.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

* * *

آیه های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان: (برگفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاءالدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر قطره)

عاقل آن باشد که با مشعله ست **که او دلیل و پیشوای قافله ست**

اشاره به عبارت قرآنی "وَجَعَلْنَاهُمْ أُمَّةً يَهْدُونَ بِأَمْرِنَا..."، (و آنان را پیشوایانی که به فرمان ما ره می نمودند، گرداندیم...)، (انبیاء، 73)

نیز: انعام، 122؛ حدید، 12، 19؛ تحریم، 8

* *

مومن خویش است و ایمان آورد **هم بدان نوری که جانش رو چرید**

اشاره به عبارت قرآنی "وَمَنْ يَهْدِ اللَّهُ فُهو الْمُهْتَدِي..."، (و کسی که خداوند هدایتش کند اوست که رهیافته است...)، (اسراء، 79)

* *

گفت: آه، من فوت کردم فرصه را **چون نگشتم همره آن رهنما**

اشاره به آیه "و يَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَى يَدَيْهِ يَقُولُ يَا لَيْتَنِي اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِيلًا"، (و روزی است که ستمکار [مشرك] دست [حسرت] می‌گذرد و می‌گوید کاش من راه [پیروک از] پیامبر را پیش می‌گرفتم.)، (فرقان، 27)

**

او همی جوشید از تَفِ سعیر

عقل می گفتش اَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ؟

اقتباس از آیه "تَكَادُ تَمَيَّزُ مِنَ الْعَيْطِ كُلَّمَا أُلْقِيَ فِيهَا فَوْجٌ سَأَلَهُمْ خَزَنَتُهَا أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ"، (نزدیک است که از خشم پاره پاره گردد، هرگاه که گروهی در آن افکنده شوند، نگهبانانش از ایشان پرسند آیا [پیامبر] هشدار دهنده‌ای نزد شما نیامد؟)، (ملک، 8)

**

او همی گفت از شکنجه وز بلا

هم جو جان کافران فالوا بلی

اقتباس از آیه "قَالُوا بَلَىٰ قَدْ جَاءَنَا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنَا وَقُلْنَا مَا نَزَّلَ اللَّهُ مِن شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا فِي ضَلَالٍ كَبِيرٍ"، (گویند چرا، هشداردهنده‌ای نزد ما آمد، آنگاه [او را] تکذیب کردیم و گفتیم خداوند چیزی فرو نفرستاده است، شما جز در گمراهی بزرگ نیستید.)، (ملک، 9)

خلاصه برداری و تنظیم از:

notehaftom@gmail.com

Masnawi.persianguig.com